

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب چهارم - بلاه سپیدپوش

❁ آرک اولین تباعد فصلهای 181 تا 198

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

❁ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و

اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تباعد

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم



184 - بستن مسیر

کوهستان - شاهزاده در

غار تگری شکست

میخورد!!

او بارها و بارها به فنگشین نصیحت کرد که در خانه بماند و مراقب شاه و ملکه باشد درحالیکه خودش از این کلبه مخروبه و ویران بیرون میرفت. همانطور که راه میرفت پشت سرش را نگاه میکرد و قلبش محکم میکوبید.

بعد از مدتی راه رفتن بالاخره خیالش راحت شد که فنگشین دنبالش نیامده است. خودش را آرام کرد. پس از کمی راه رفتن و طی مسیری به اندازه ده مایل، بالاخره مکانی را یافت که احساس میکرد جای مناسبی است—یک جاده کوهستانی و متروک.

شیه لیان اطراف را بررسی کرد، هیچ کسی آنجا نبود. صورت خود را با نوار ابریشمی سفید پوشاند. حسابی آن را بست و مراقب بود سپس روی یک درخت پریده و پنهان شد. بعد نفسش را نگهداشت و متمرکز شد. گام بعدی انتظار برای عبور مسافرانی بود که از آنجا میگذشتند.

درسته، راهی که او در نظر داشت «دزدیدن از ثروتمندان و بخشش به فقرا بود.» در گذشته شیه لیان تنها درباره گروه های پارتیزانی که از ثروتمندان دزدی میکردند و به فقرا می بخشیدند در کتاب ها و نمایش ها دیده بود. هرگز خودش اینکار را نکرده بود و هرگز فکرش را هم نمیکرد که روزی اینکار را بکند. زیرا باورهای اصلی او چنین بودند: اهمیت نداشت چقدر ظاهرش زیبا شده باشد یا دلیلش چه باشد ... غارت، غارت بود، دزدی، دزدی بود!

درغیر این صورت با وجود قدرت بدنی شیه لیان پرواز در روی سقف ها برای

دزدی های کوچک و کشتن نگهبان ها و پاکسازی کامل یک خزانه داری هیچ کاری نداشت. اما الان که به این نقطه رسیده بود واقعا راه دیگری نداشت.

اگر مجبور میشد چیزی بگوید - دستبرد زدن - کمی نسبت به - غارت - بار معنایی کمتری داشت. شاید چون این عبارت در گذشته معنایی چون موقعیتی پنهانی داشت؟! پس از مدتی درگیری درونی، شیه لیان سیلی به صورت خود گذشته اش زد و تصمیم گرفت ثروت دیگران را بدزد تا فقر خودش را درمان کند.

این سریعترین راه بود!

شیه لیان روی درختی آماده نشست. ماه پنهان بود و باد می وزید همه جا بیابان بود و خالی از سکنه ... اما هنوز هم قلبش از شدت اضطراب به تندی می تپید شیه لیان حتی وقتی با شرورترین حیوانات جنگیده بود اینقدر اضطراب نداشت.

وقتی یک کلوچه سرد و سفت را برداشت کمی دستانش می لرزیدند ولی اگر وقتی بحث غذا میشد و میتوانستی سختگیر باشی پس واقعا گرسنه نبوده ای، شیه لیان این را فهمیده بود و ناگهان به طعم آن کلوچه عادت کرد.

زمستان بسرعت نزدیک میشد و شبهایش بسیار سرد بودند. شیه لیان کلوچه سردش که می جوید و نفسی عمیق و بخار آلود سر داد او نمیخواست دیده شود اما اصلا به مکانی پر از مردم فکر نکرده و مخصوصا این مکان متروک را انتخاب کرده بود.

چهار ساعت تمام منتظر ماند تا اینکه یک مسافر به آرامی از انتهای مسیر کوهستانی پیدایش شد. شیه لیان انرژی گرفت کلوچه ای که چند گاز به آن زده بود را پنهان کرد و روی مسافری که آرام نزدیک میشد متمرکز ماند.

بعد فهمید او یک پیرمرد است.

او یک پیرمرد بود اما لباسی درخشان و شیک بر تن داشت پس قطعاً مرد توانگری بود. هرچند او در قلمروی توجه شیه لیان نمیگنجید نمیتوانست بگوید خیالش راحت شده یا نا امید است مصمم شد به پیرمرد اجازه دهد که برود و توجهی به او نکند همچنان منتظر نفر بعدی ماند.

دو ساعت بعد، پاهای شیه لیان بخاطر چمباتمه زدن زیادی کمرخت شده بود قسمت پایین تنه بدنش یخ بست بعد نفر بعدی ظاهر شد. وقتی دید آن شخص به آرامی حرکت میکند پیش خود فکر کرد: «اون یه / ارشد دیگه / اس؟!»

ولی وقتی شخص نزدیکتر آمد دریافت که او یک پیرمرد نیست بلکه یک جوان است. جوان ساده و خوش-پوش بود، صورتش با لبخندی پوشیده شده و دلیل اینکه آرام راه میرفت هم این بود که کیسه سنگینی برنج را حمل میکرد. کف دست شیه لیان خیس عرق شده و به خودش گفت: «حمله کنم؟!»

پس از لحظه ای تردید ، تسلیم شد.

دلیلش هم این بود که لباسهای جوان وصله داشتند، کفشهایی از جنس کاه به

پا کرده و انگشتانش بیرون بود مشخصا اهل خانواده فقیری بود. او باید شاد بنظر میرسید زیرا بالاخره کیسه ای برنج برای پر کردن شکمشان بدست آورده بود شاید خانواده ش برای چندین روز گرسنگی کشیده بودند یا شاید این کیسه برنج را در ازای فروش گاوش خریده و به خانه می برد. اگر به او دستبرد زده میشد آیا در نا امیدی نمی افتاد؟

شیه لیان تمام احتمالات ممکن را نزد خودش در نظر گرفت. بعد فکر کرد شاید می توانست نیمی از کیسه برنجش را بگیرد ولی آن مرد جوان دیگر از آنجا دور شده بود. پس شیه لیان تصمیم گرفت دیگر به او فکر نکند و همچنان منتظر بماند تا نفر بعدی از راه برسد.

او روی درختی نشست و نا امیدانه منتظر ماند، از تاریکی شب تا خود روز طول کشید. در آن زمان چندین و چند مسافر از آن مسیر کوهستانی گذشتند اما هربار وقتی شیه لیان میخواست حمله کند همه جور دلایلی پیدا میکرد که چرا اینکار نا مناسب است و می گذاشت آنها بروند.

گاهی فکر میکرد: بی خیالش! برگرد!! در تمام عالم هیچ راهزنی مانند او نبود که بتواند به دیگران دستبرد بزند این معجزه بود اگر واقعا میتوانست ثمره ای ببیند. ولی وقتی فکر میکرد اگر برگردد نه غذایی هست و نه دارویی خودش را مجبور کرد تا انتظار بکشد.

پس از تقریبا یک روز، از دور دست بالاخره آخرین مسافر از راه رسید.

مرد میانسالی بود که لباسهای خوبی بر تن داشت نه اشراف زاده بود و نه ثروتمند ظاهری نفرت انگیز و وحشی داشت. شیه لیان با یک نگاه میتوانست بگوید او آدم خوبی نیست.

ولی یک کتاب را نباید از روی جلدش قضاوت کرد. شیه لیان چاره ای نداشت و اندیشید: *نکنه / این فقط ظاهرش وحشی باشه ولی از درون آدم خوبی باشه!؟ حتی اگه پولدارم باشه دلیلی داره غارت بشه!؟*

پس از مدتی درگیری، ناگهان صدای قار و قور شکمش او را از گیج زدن درآورد. شیه لیان آهی کشید و گفت: *«بی خیال! دیگه نمیتونم خودمو با این فکر اذیت کنم...تو همونی!»*

خودش را آماده کرد از روی درخت پرید و فریاد کشید: *«همونجا وایسا!»* اینکه ناگهان مردی ماسکدار جاده را گرفته مرد را حیرت زده کرد او با صدای بلندی گفت: *«تو کی هستی؟ اینجا قایم شدی و صورتتم پوشوندی، نقشه ات چیه؟»*

شیه لیان زورکی گفت: *«هر...هرپی.....»* در انتها، جمله ای که روی ذهنش سنگینی میکرد را با سختی زیادی گفت: *«هر پی پول داری رد کن بیا!»*

دهان مرد بازمانده بود، سه متر در هوا پرید و فریاد زد: *«یکی! کمک کنه! دزد!!»*

بعد چرخید و پا به فرار گذاشت. بیشتر از فرار کردن شیه لیان نگران فریادها و

سر و صدایش بود. اینجا کوهستانی بیابانی و برهوت بود و شانس کمی وجود داشت تا کسی آن اطراف پیدایش شود حتی اگر کسی آنجا می آمد هم میتوانست فرار کند ولی دزدها که وجدان ندارند.

شیه لیان سریع فریاد زد: «وایسا! اینقدر دار نزن!»

انگار آن مرد حرفش را گوش میداد. او تنها فرار میکرد سپس به میان درختان رفت بعد صدای دردناکی شنیده شد. شیه لیان ترسید درون جنگل حیوانی باشد که به مرد حمله کرده سریع فریاد زد: «وایسا! مراقب باش.....»

در نهایت شگفتی، همین که قدم به آنجا نهاده و وضعیت را دید خشکش زد و رنگ از صورتش پرید.

درون جنگل گروهی از مردم حضور داشتند و همه به سمت او نگاه میکردند. وقتی شیه لیان از نزدیک نگاه کرد متوجه چیزی شد. اینها مردم عادی نبودند. مرد میانسال هم آنها را نمیدید و در آشفتگی به سر میبرد شیه لیان در میان آن گروه چهره های آشنایی می دید.

البته که آنها آشنا بودند. شیه لیان شماری از اینها را قبلا در پایتخت آسمانی دیده بود برخی اهل بارگاه بالا و برخی اهل بارگاه پایینی بودند. اینها همه خدایان آسمانی بودند!

مرد کمی قبل فریاد زده بود زیرا تعادلش را از دست داده و افتاده بود. در دستش

مقداری طلسم محافظ را مچاله گرفته و پشت سر هم ورد میخواد و میگفت: «
خدای من، خدای من! بیا نجاتم بده! زودتر بیا و نجاتم بده!»

و آن «خدایان» که او صدایشان میزد طبق انتظارش آمده بودند.

درست در همین لحظه، چشمهای خدایان آسمانی بیشماری به شیه لیان دوخته شده بود. او از خیرگی نگاه آنها بر سر جای خود خشکش زد. مرد وقتی دید آن راهزن ماسکدار گیج و مبهوت مانده سریع در جای خود خزیده و گریخت. شیه لیان نمیتوانست از جایش تکان بخورد و دنبال او برود: تمام بدنش خشک شده بود خیس عرق شده و قلبش از وحشت می کوبید.

درسته...وحشت

فقط میتوانست امیدوار باشد بند ابریشمی سفیدی که دور صورتش بسته به اندازه کافی محکم باشد تا این خدایان کوچک آسمانی که در گذشته آشنایی با او داشته اند او را شناسند. هرچند اوضاع همیشه جوری پیش نمیرود که انسان امیدوار است.

یکی از خدایان سر تا پای او را نگاه کرد و با شگفتی گفت: «... شما اعلی حضرت نیستی؟!»

« »

یک خدای دیگر که کاملاً شوکه شده بود گفت: «آه! واقعا همینطوره! چرا اعلی

حضرت اینجان؟ و این شکلی لباس پوشیدن؟!«

قلب شیه لیان شدید تر از قبل فرو ریخت. چیزی نمانده بود که در زمین فرو برود.

«اون مرد داشت داد میزد ... دزد ... دزد ... کمک؟! یه راهزن دنبالش بود؟ اون دزد ... اعلیٰ حضرته؟!«

«ای آسمانها. سرورم ... شما واقعا همچین کاری کردین؟!«

با شنیدن این حرف شیه لیان کم مانده بود غش کند نمیدانست چقدر زمان گذشت تا بتواند به شکلی شکسته بگوید: «من»

میخواست چیزی بگوید اما کلمات بر سر زبانش جاری نمیشدند و در گلوش گیر کرده بودند. حتی صورت این خدایان هم برایش مبهم شده بود. یک لحظه بعد یکی از خدایان دستی به شانه اش کشید و گفت: «نگران نباش! نگران نباش اعلیٰ حضرت! درک میکنیم!»

شیه لیان وقتی شانه اش مورد اصابت این لمس های ساده قرار گرفت دریافت چندان محکم به شانه اش ضربه نمیزند اما او تعادلش را از دست داده بود دوباره گفت: «.... من»

آن خدای آسمانی با صدای بلندی خندید: «تو فقط داری اینکارو میکنی چون واست زیادی سخت بوده! قابل درکه! نگران نباش! ما به هیچ کس دراینباره

چیزی نمیگیم!»

دلیل اینکه سخت میتوانست چیزی بگوید دقیقا همین بود. زیرا اینها با صدای بلند موضوع را گفتند او نمیدانست پس از آن باید چه چیزی به حرفهایشان اضافه کند. کمی بعد زیر لبی گفت: «... باشه، ممنونم، پس ...من....من میرم ... من الان برمیگردم!»

خودش هم نمیدانست چطور آنجا را ترک کرد.

در هر حال وقتی توانست به خود بیاید دوباره جلوی مسیر کوهستانی متروک ایستاده بود. باد شبانه آنقدر سرد بود که هوش از سرش می برد. بعد شیه لیان فهمید دقیقا چه اتفاق وحشت آوری رخ داده است

او، شیه لیان، شاهزاده ولیعهد شیان-له-یک دزد بود؟

چطور اوضاع اینطور شد؟!

در آن لحظه شیه لیان پر از افسوس و پشیمانی بود. احتمالا خودش که در گذشته بود از اینکه به دزدی در جاده ها اندیشیده خشمگین شده و حالا اوضاع تمام از کنترلش خارج شد. چرا او اینقدر بدشانس بود که هیچ چیزی برایش کامل انجام نمیشد حتی هنوز هیچ کاری نکرده مچش را گرفتند؟

شیه لیان در زندگی گذشته اش هرگز با چنین چیزی روبرو نشده بود پس اکنون کاملا کم آورده و نمیدانست باید چه کند. از سر تا پایش میسوخت، ذهنش درهم

بود، صورتش را میان دستان خود پنهان ساخت. اگر فقط زمان به عقب برمیگشت سلامتی و تهذیبگری که به او موهبت شده بود را در ازایش میداد.

مدتی عمیقاً در وضعیتی پر اضطراب بود در محیط پیرامونیش ناگهان سایه سفیدی با حالتی مبهم پیش می آمد شیه لیان شو که شد سریع سرش را چرخاند: «کی اینجاست؟!»

وقتی بالا را نگاه کرد سایه ناپدید شده بود دوباره عرق سردی تنش را پوشاند. هرچند صورت مرد را نمیدید اما هنوز هم احساس میکرد صورت آن مرد شبیه یک ماسک است.

با این وجود، پس از اینکه اطراف را بررسی کرد هیچ اثری از کسی ندید. شیه لیان ناچاراً احساس میکرد چیزی که دید شاید توهمی ناشی از آشفتگی آنی بوده است. اگر اینطور بود دیگر جرات نداشت آنجا بماند و سریع مسیر پایین کوهستان را در پیش گرفت.

وقتی برگشت فنگشین را دید که برای نیمی از روز منتظرش مانده لحظه ای که او را دید با صدای بلندی گفت: «اعلی حضرت، کجا گذاشتی رفتی؟ چه فکری به ذهنت رسیده بود؟!»

شیه لیان جرات نداشت به او حرفی بزند. نمیتوانست به هیچ کسی بگوید مخصوصاً فنگشین ... شیه لیان اصلاً نمیتوانست تصورش را بکند که فنگشین

کسی که عمیقا به نیکوکاری و اخلاقیات او باور داشت چه چیزی پیش خود فکر میکرد اگر موضوع را میفهمید. تنها می توانست امیدوار باشد که این حادثه در ته دل خودش دفن بماند.

شیه لیان با حالتی دو پهلو گفت: «هیچی!»

فنگشین حیرت زده گفت: «هاه؟ پس چرا این چند وقت گذاشتی رفتی؟»

ذهن شیه لیان کاملا از کار افتاده بود: «هیچی ازم نپرس! من هیچ کاری نکردم!»

فنگشین متعجب مانده بود اما مهم نبود چقدر می پرسید شیه لیان اصلا جواب نمیداد. حالا که خدمتکارش در جایگاهی نبود بیشتر به او فشار بیاورد پس با صدای آرامی پرسید: «خب فردا میریم نمایش بزاریم؟!»

شیه لیان جواب داد: «من دیگه نمیرم بیرون!»

او سراسر در آشوب بود، ذهنش با نگرانی ویران کننده ای پر شده بود: اگر به آن مرد میان-سال برخورد میکرد چه؟ اگر کل شهر تا الان دنبال او میگشتند؟؟؟؟ فنگشین متوجه شد اوضاعش روبراه نیست و گفت: «شاید خسته ای؟! خب این چطوره اعلی حضرت، تو اینجا بمون ... من خودم میرم ... تو بشین روی تمرینات تمرکز کن!»

هرچند او نمیدانست شیه لیان ذهنی نداشت که بتواند تمرین یا تهذیبگری کند!

شیه لیان ابتدا روی تهذیبگری متمرکز شد زیرا این تنها راهی بود که با آن میتوانست شانس بازگشت به بارگاه بهشت را پیدا کند اما الان حتی از دورنمای برگشتن به بهشت نیز هراس داشت.

هرچند آن خدایان کوچک گفته بودند به کسی چیزی نمیگویند ولی واقعا نمیگفتند؟ یعنی ممکن بود این مساله تا الان به گوش بهشتیان رسیده باشد؟

وقتی به این احتمال فکر میکرد نمیتوانست نفس بکشد هیچ جوری امکان نداشت بتواند این لکه ننگ را تحمل کند اینکه همه در بارگاه بالا و پایین با انگشت نشان بدهند و حتی در قلمروی فانی هم انگشت نما شود برایش قابل تحمل نبود.

از روی خستگی تقریبا بیهوش شد. خوابی بسیار بد داشت دائم در جای خود جا به جا میشد کابوسهای ناشناخته دائم به او حمله میکردند. وقتی در میانه شوک از خواب پرید بیرون را نگاه کرد، آسمان کاملا تیره بود.

فنگشین آن اطراف نبود او حتما بیرون رفته تا نمایش اجرا کند و هنوز برنگشته بود. در اتاق کناری صدای گفتگو و پیچ آرام همینطور صدای سرفه های کوتاه شاه و ملکه شنیده میشد. شیه لیان قدم بر زمین نهاد حالا که بیدار بود نمیتوانست جلوی فکر کردنش را بگیرد اگر آن حادثه واقعا همه جا پخش میشد و والدینش می فهمیدند چه واکنشی از خود نشان میدادند؟ چقدر ممکن بود شوکه شوند؟

شاه حتما با خشم پا بر زمین میکوبید درحالیکه خون از دهانش میریخت فریاد

زنان او را مایه رسوایی و ننگ شیان-له میخواند. ملکه نیز امکان نداشت سرش داد بزند ولی حتما مضطرب و نگران میشد زیرا بچه که اینقدر عاشقش بود باعث شرم آنها شده....

با فکر به این چیزها، شیه لیان دوباره سخت توانست نفس بکشد باید جایی را می یافت که بتواند تنها بماند و آرام باشد پس حصیری را پیچید و بیرون رفت. درحالیکه باد سرد به صورتش میکوبید دهها مایل بی هدف حرکت کرد.

جرات نداشت جایی بایستد که مردم بودند زیرا مدام احساس میکرد دیگران به او خیره شده اند و بخاطر ژولیده بودن قضاوتش میکنند. بالاخره به قبرستانی رسید که حتی یک روح هم در آن نبود و همانجا متوقف شد.

آن شب از شبهای قبل سردتر بود و تا به آنجا رسید شیه لیان فهمید گونه ها و انگشتانش سرمازده شده اند و بدنش می لرزید این فقط بخاطر سرما نبود بلکه وحشت و آشفتگی نیز در این امر دخالت داشتند. او ناخودآگاه آرنج های خود را بغل کرد مقداری نفس عمیق کشید و بخار داغ نفسش را بیرون داد چشمانش را چرخاند و دید در جلوی یک مقبره دو کوزه شراب پیشکش شده است.

بنظر میرسید صاحب این قبر کسی بود که در هنگام زنده بودن شیفته شراب بوده و دیگران هنگامی که برای دیدن قبرش می آمدند و آنجا را تمیز میکردند برایش شراب هم می آوردند. شیه لیان آنجا چمباتمه زد. پیش از اینها هرگز

شراب ننوشیده بود ولی شنیده بود مردم میگفتند شراب میتواند گرمای بدن را افزایش دهد و سبب فراموشی میشود.

پس از لحظه ای تردید ناگهان دستش را دراز کرد و کوزه ای را برداشت درپوشش را برداشته و محتوایش را در گلو ریخت.

این شراب اصلا چیز خوبی نبود شرابی بی ارزش و حجیم با طعمی تند و قوی داشت. شیه لیان چند جرعه از آن شراب را نوشید بعد حس کرد درحال خفه شدن است به سختی سرفه میکرد اما واقعا کمی گرم شد. گونه های خود را پاک کرد و روی زمین نشست. کوزه را بغل کرده و با جرعه های درشت آن شراب را در گلو میریخت.

در میانه گیجی متوجه شد یک توپ آتشین که یک شبیح کوچک سرگردان بود کنارش آمده است و دایره وار دورش می چرخید و کاملا مضطرب بود. شیه لیان تنها به نوشیدن اهمیت میداد و هیچ واکنشی نشان نداد.

توپ شبیح کوچک از تمامی قدرتش استفاده کرد تا بتواند به او نزدیکتر شود ولی بخاطر اینکه او چیزی نبود جز شعله ای خالی هربار نزدیک می آمد از درون بدنش رد میشد و نمیتوانست شیه لیان را لمس کند.

پس از تمام کردن یک کوزه، شیه لیان حالتی مست و سست گرفته و چشمانش تار شدند. وقتی دید شبیح خودش را چطور به آب و آتش زده و حرکاتش جدای از رقت انگیز بودن واقعا خنده دار بنظر میرسیدند نتوانست جلوی خودش را بگیرد

و با صدای بلند نخندد. دستانش را روی لبه کوزه نهاده و گفت: «تو داری چیکار میکنی؟!»

توپ آتشین کوچک در میانه هوا یخ بست.